

با سلام،

انسان بر زمین خاکی آمد تا بیاموزد، از زندگی، که چگونه آسمانی شود، اما در همان اولین درس، اولین پرسش سالها درماند. در پاسخ این پرسش که: «من کیستم؟». سعی کرد خود را بشناسد و تعریف کند، و چون تنها ابزار شناختش حواس جسمی و قدرت تفکرش بود، نتوانست «حقیقت وجودی خود» را بشناسد و در نتیجه برای اینکه آرام بگیرد «افسانه ی من ذهنی» را ساخت و باور کرد. باور کرد که هویت او از داشته هایش می آید و با صدها آرزو و هدف مهم هم هویت شد. و هر چه گذشت بیشتر از اصل خود دور شد. و آنگاه که او را از وجود یک بعد معنوی باخبر کردند که او را به هشیاری کل، و به دیگر موجودات وصل می کند، در مقام مقایسه بر آمد و خود را از خالق خود جدا دید و آن عبادت هایی را که بنا بود انجام دهد تا خداگونه بودن خود را در یابد، برای اثبات بندگی و از روی ترس و تکلیف انجام داد و هر چه گذشت بیشتر از معبود خود جدا و در نتیجه بر ترس و وحشتش افزوده شد. هر چه گذشت بیشتر احساس تنهایی و افسردگی بر انسان چیره و بر مشکلات او در زندگی فردی و جمعی افزوده شد.

در طول تاریخ، پزشکان، روانشناسان، جامعه شناسان، دانشمندان و متفکران بسیاری سعی کردند نیازهای انسانها را بشناسند و به بهبود زندگی انسانها کمک کنند، اما اغلب آنها تمرکز خود را روی نیازهای مادی بشر گذاشته بودند و دستورالعمل های آنها برای بهتر شدن حال انسانها و روابطشان کلیشه ای و محدود بودند و تاثیر آنها بر زندگی انسان محدود، موقت و سطحی.

و اما در این میان عارفان به خوبی مشکل اصلی انسان را شناختند و به یاری انسانها آمدند. در غزل شماره ی ۷۹۰ دیوان شمس، موضوع برنامه ی ۸۹۱ گنج حضور، مولانا از مشکل انسان در شناخت حقیقت وجودی خویش می گوید. از نظر عارفان مشکل انسان این است که می خواهد با قیاس و دوران، یعنی مقایسه و تعمیم دادن و فکر کردن اصل خود را بشناسد و در نتیجه موفق نمی شود. و وقتی انسان اصل خود را نشناسد و خود را با هم هویت شدگی هایش تعریف کند، وقت و انرژی خود را صرف بدست آوردن چیزهایی می کند که هیچ تاثیری در حس آرامش و رضایتمندی وی ندارند. همینطور چون انسانهای دیگر را نیز بر حسب هم هویت شدگی هایشان تعریف می کند و نمی تواند اصل آنها را جدای از ظاهر، باور ها، عادت ها و رفتارهایشان ببیند و بشناسد، تفاوت های ظاهری را مهم می شمارد و در ارتباط خود با دیگران دچار مشکل می شود و چون سعی می کند با تکیه بر راهکارهای ذهن مشکل خود را حل کند، بر مشکلاتش اضافه می شود، یعنی عدم آگاهی از حقیقت وجودی باعث کار افزایی می شود. مولانا در این غزل توضیح می دهد که چه اتفاقی برای انسان افتاده است و چاره ی کار چیست.

واقفِ سَرمَد تا مدرسهٔ عشق گشود

فرقه‌ای مُشکل چون عاشق و معشوق نبود

از آن زمان که واقف سرمد، زندگی، مدرسه ی عشق، را از سر لطف برای انسانها باز کرد، هیچ مساله ای به سختی و پیچیدگی جدایی عاشق و معشوق نبود. مهم‌ترین مساله ی انسان جدایی از اصل خویش است، یعنی عدم شناخت حقیقت وجودی خود. و علت این عدم شناخت استفاده از ابزار ذهن و قدرت تفکر برای شناخت خود است. چرا که اصل انسان با این ابزار قابل دیدن و تجربه کردن نیست.

جز قیاس و دَوَران هست طُرُق، لیک شده‌ست بر اُولوالْفِقه و طیب و مُتَنَجِّم مسدود

به غیر از مقایسه و فکر کردن، راههای دیگری هم برای شناخت خویش وجود دارد اما این راهها بر دانشمندان دینی، پزشکان و ستاره شناسان بسته شده است.

برای شناخت خویش ابزاری غیر از مقایسه، فکر کردن و تعمیم دادن که در علوم رایج از آن استفاده می شود وجود دارد، اما ذهن به آن دسترسی ندارد. به همین دلیل دانشمندان علوم انسانی و طبیعی نتوانسته اند مشکل انسان را حل کنند.

اندر این صورت و آن صورت بس فکرتِ تیز از پی بحث و تفکر یَدِ بیضا بنمود

متفکران هریک با دقت به بحث و تفکر در مورد وجوه مختلف انسان پرداختند و برای بهبود زندگی فردی و اجتماعی انسان راه و روش‌هایی ارائه دادند، اما با همه ی تیز هوشی نتوانستند اصل انسان را بشناسند. معلم زندگی که دید انسانها در ذهن به بیراهه می روند، با معجزه ی «عشق» به کمک انسان آمد.

فَرَق گفتند بسی جامع‌شان راه بیست رو به جامع چو نهادند دو صد فرق فزود

انسان ها ابتدا خود را با هم هویت شدگی ها تعریف کردند و چون هر یک بر حسب پیشینه و تجربه زندگی، هم هویت شدگی های متفاوتی داشتند بین آنها اختلاف بوجود آمد، و جامع، یعنی همان معلم زندگی که جمع کننده

است، با گرفتن هم هویت شدگی‌ها، راه را بر آنها بست تا خود را با هم هویت شدگی‌ها تعریف نکنند، اصل خود را بشناسند و با هم به وحدت برسند. اما وقتی انسانها خواستند به زندگی روی بیاورند، باز در روش روی آوردن به زندگی و نحوه ی عبادت‌ها و آیین‌هایشان با هم متفاوت بودند و صدها فرقه ی مختلف بوجود آمد، چرا که هنوز در ذهن بودند.

فکر محدود بُد و جامع و فارق بی‌حد آنچه محدود بُد، آن محو شد از نامحدود

اگر چه ذهن انسان محدود بود و توانایی شناخت حقیقت وجودی و اصل انسان را نداشت، اما خردی که در فضاگشایی در انسان به جریان می افتاد نامحدود بود و این قدرت را داشت که انسانها را جمع کند و به آنها این بینش را بدهد که بین حقیقت و مجاز فرق بگذارند. و روشنایی چراغ محدود ذهن در مقابل تشعشع خورشید نامحدود حقیقت و آگاهی که در اثر فضاگشایی در دل انسان روشن شد، محو گردید.

محو سُکر است، پس محو بُود صَحْوِ یقین شمس عاقب بُود آر چند بُود ظِلِ ممدود

با محو شدن ذهن، با تحلیل رفتن «من»، انسان مست عشق شد، و در پس این مستی، به یقین هشیاری روان شد. چرا که هر چقدر هم که سایه ی جهل دراز باشد، خورشید آگاهی بالاخره بالا می آید، و با بالا آمدن خورشید حضور، سایه ی جهل محو می شود.

این از آن است که یُطَوی به زبان لایحکی زان که اثباتِ چنین نکته بُود نفی وجود

این موضوع پیچیده را به زبان نمی‌شود حکایت کرد، چرا که اثبات حقیقت وجودی انسان با ذهن و با کلام، برابر است با نفی آن. یعنی نمی‌توان حقیقت وجودی انسان، یعنی عشق را با زبان ذهن توصیف کرد، چرا که عشق رازی است که در سکوت فاش می شود. تا ذهن شروع به فعالیت کند، انسان از درک و تجربه ی عشق دور می شود. برای شناخت اصل خود باید سکوت کرد و «بودن» را در سکوت تجربه کرد.

این سخن فرع وجود است و حجاب است ز نفی کشفِ چیزی به حجابش نَبُود جز مردود

سخن گفتن در ذهن و به زبان از نشانه های فرعی هستی انسان و همچون حجابی بر روی اصل انسان است. همانطور که کشف هر چیزی با پوشاندن آن غیر ممکن است، کشف حقیقت وجودی انسان نیز با سخن گفتن و فکر کردن غیر ممکن است.

نه ز مردود گریزی، نه ز مقبول خلاص بِهَل این را که نگنجد نه به بحث و نه سُروود

اما تا وقتی در ذهن هستیم، از سخن گفتن گریزی نیست و به منظور خود که کشف حقیقت وجودی خود است نیز نمی‌رسیم. پس این موضوع را به دست زندگی بسپار که نه با بحث کردن می‌شود آن را حل کرد و نه با شعر و ترانه. یعنی با ذهن نمی‌توانی ذهن را خاموش کنی و با ذهن نیز نمی‌توانی اصل خود را، حقیقت را بشناسی. فرقی نمی‌کند که بحث و جدل کنی، یا با لطافت سخن بگویی، تا در ذهن هستی، سخن گفتن تو و عدم سکوت ذهن مانع بیان حقیقت می‌شود.

این نکته در مورد روابط انسان با اطرافیان نیز کاربرد دارد. انسان تا در ذهن است، تفاوت ها را مهم می‌بیند و سعی می‌کند اطرافیان را وادار کند تا آنگونه که می‌خواهد عمل کنند، و برای اینکار یا به بحث و جدل می‌پردازد و یا سعی می‌کند با حرف های زیبا و خوش رفتاری و یا از روی اصول روانشناسی، دل دیگران را بدست بیاورد و می‌پندارد اگر تفاوت ها را از بین ببرد، رابطه بهتر می‌شود. در صورتیکه رابطه وقتی بهتر می‌شود که تفاوت ها نفی نشوند، بلکه در یک فضای عشقی پذیرفته شوند. به عبارتی تفاوت ها معتبر هستند، اما آنقدر مهم نیستند که مانع عشق بشوند. با سکوت ذهن که با پرهیز از مقایسه و قضاوت در فضای گشوده شده رخ می‌دهد، در حالیکه بر تفاوت ها ی ظاهری واقف هستیم، در حالیکه با هم در سطح تفاوت داریم، اختلاف جدی و عمیق نخواهیم داشت.

تو پس این را بَهَلی، لیک تو را آن نَهَلد جان از این قاعده نَجْهد به قیام و به قُعود

اما اگر بخواهی با ذهن از حل و فصل این موضوع دست برداری، این موضوع هرگز دست از تو بر نمی‌دارد، و جان تو با فعالیت ذهن، از این مساله خلاص نمی‌شود.

منظور این است اگر سعی کنی در حالیکه در ذهن هستی سخنان بزرگان را تکرار کنی و تسلیم شوی، از بند ذهن رها نخواهی شد. شناخت اصل خود و پذیرش تفاوت ها با ذهن ممکن نیست و تنها در عمل، با فضاگشایی، یعنی

با اندکی تامل و وقفه انداختن بین فکر ها ممکن است، چرا که در آن لحظه ی فضاگشایی، در آن اندک فاصله که بین اتفاق و پاسخ ایجاد می شود، زندگی دست به کار می شود و به تو کمک می کند که آنچه را با ذهن نمی توانستی انجام دهی، یعنی سکوت را تجربه کنی. و در سکوت، این «او» ست که وارد گفتگو می شود و «او» زبان همه را می داند و آنچه را تو با بحث و گفتگو نمی توانی بیان کنی، به زیبایی و روشنی بیان می کند. در سکوت، گوش تو، گوش «او» می شود و تو آنچه در لابه لای حرف ها و سخن ها پنهان بود را می شنوی و در میایی که این تفاوت ها تنها در سطح و در فرع هستند و انسانها در اصل و ریشه همه یک نیاز مشترک دارند و آن «عشق» است. اما هر کس از روی عادت و بر حسب آنچه در زندگی تجربه کرده، هم هویت شدگی هایش متفاوت هستند و این پراکندگی را تنها با عشق می توان جمع کرد. به عبارتی بجای سعی در تجزیه و تحلیل تفاوت ها و بحث و گفتگو در مورد آنها، و یا نفی و انکار آنها، باید ناظر افکار «من» دار خود بود و «من» را در نور حضور محو کرد. با ناپدید شدن «من»، پیوند عشق بین عاشق و معشوق برقرار می شود و انسانها از راه دل با هم ارتباط برقرار می کنند. تفاوت ها زیبا می شوند و دیگر مانع ارتباط عاشقانه بین انسانها نمی شوند.

جان قُعود آرَد، اَنش بکشد سَوی قِیام

جان قِیام آرَد، اَنش بکشد سَوی سَجود

وقتی عجز عقل را در شناخت حقیقت وجودی خود می پذیری، و از موضع بالا فرود می آیی و فضا را باز می کنی و به یاری زندگی سکوت می کنی، زندگی تو را وا می دارد که اینبار با هشیاری حضور قیام کنی و از فضای حضور سخن بگویی، و آنگاه که هشیاری سخن می گوید زندگی تو را به سجده، یعنی به تسلیم در برابر سخن حق وا می دارد. و اینگونه هشیاری جسمی تو به هشیاری حضور تبدیل می شود و «تو» و «او» به هم می پیوندید. عبادتی با شکوه که در آن عابد و معبود بر سجاده ی لحظه با هم یکی می شوند. عاشق و معشوق در بستر جسم خاکی انسان به وصال هم می رسند.

این یگانه نه دوگانه ست که از وی پَرهی

به سلام و به تَشهّد نَرهد جان ز شهود

و این یگانه، یعنی عبادتی که در فضای وحدت و برای تجربه ی خداگونگی به جا می آوری، همانند عبادتی که در دویی و برای اثبات بندگی خود می کردی، نیست که آغاز و پایانی داشته باشد و بتوانی از آن فارغ شوی. چرا که نماز حضور با سلام آغاز نمی شود و با تشهد پایان نمی یابد. یعنی تو هر لحظه در حال عبادت، یعنی ناظر فکر ها و هیجانهای خود و واقف و آگاه بر همه ی ابعاد وجودی خود هستی. نگاه تو به خودت و جهان هستی، دیگر گونه می شود.

نه به تحریمه درآمد، نه به تحلیلله رَوَد
نه به تکبیره بیست و نه سلامش بگشود

حضور، بودن، نه آغازی دارد و نه پایانی، زندگی مراسمی است که نه افتتاحیه ای دارد و نه اختتامیه ای، و حکایت عشق، حکایتی است که نه با سلام آغاز می شود و نه با تکبیر پایان می یابد. عشق بوده، و هست و خواهد بود.

مگس روح در افتاد در این دوغ ابد
نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود

و وقتی مگس روح فارغ از هم هویت شدگی ها در دوغ عشق و حقیقت ابدی می افتد، دیگر نه مسلمان و نه مسیحی، نه زرتشتی و نه یهودی با هم تفاوتی ندارند. یعنی این تفاوت ها تا وقتی برای انسان مهم هستند که روحش در قفس ذهن محبوس شده است و عشق را تجربه نکرده است.

هله می گو که سخن پر زدن آن مگس است
پر زدن نیز نمآند، چو رَوَد دوغ فرود

پس ای دل در حالیکه در دوغ حضور دست و پا می زنی و هنوز کامل غرق نشده ای، آنچه تجربه می کنی، آنچه می بینی و می شنوی را باز گو، چرا که سخن گفتن تو در چنین حالی همانند بال و پر زدن مگس در دوغ است و همانطور که وقتی مگس در دوغ غرق شود دیگر بال و پر نمی زند، تو نیز وقتی بطور کامل غرق حضور شوی، دیگر از سخن گفتن باز می مانی و خاموش می شوی.

پر زدن نوع دگر باشد اگر نیز بُود
رقصِ نادر بُودت بر زبرِ چرخِ کبود

و آنگاه که ذهن تو خاموش می شود، زندگی از طریق تو به گونه ای دیگر سخن می گوید. عشق با رقص و پایکوبی بی مانند تو، در عرصه ی زندگی، در ورای آسمان کبود باور ها و تفاوت ها، متجلی می شود.

پس بزرگترین مساله ی انسان، در مدرسه ی زندگی، عدم آگاهی از حقیقت وجودی، یعنی جدایی از اصل خود است، جدایی عاشق از معشوق، و وصال در بستر لحظه ی فضاگشایی، با بالا آمدن خورشید حضور و محو شدن شمع «من» و اندیشه های «من» دار، میسر می شود. که به گفته ی حافظ:

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی، حافظ از میان برخیز

با احترام،

شکوه 